



رشته بی داغ

دکتر لطفعلی کریمی

دها بار
تو را نواختم
با زخمه نارنجی خشکی
دودی به پا نخواست
عطری بلند نشد
غافلا!

زخمه بر رشته بی داغ می‌زدم



سار غلامان

سر به سر دلم که می‌ذارم،
می‌بینم
لعنتی!!
تو خلاصه‌ی تمام تاوان‌هایی
آن روزها که بر نمی‌گردند
بیا این زخم کفتری را، روی ذهنم بردار
ذهنم به جهنم
دلم را حیف
که
در سطر به سطر سپیدی سیاه کردی
و نگاهم
که سالهاست
بی وقفه
عبور ساعت را نشانه می‌رود
از دستانم پلی ساختی برای رفتنت
الهی
دستانش
پلی شود برای نشانندش به خاک سیاه



شهرزاد بخشایش

ابری از شاه‌ام فروپاشید گاه دستی شبیه تسلیم
نه! از این روزها نمی‌ترسم، من خود غده‌های بدخیمم
مثل یک روز بی‌تپش شاید، بی‌نیاز از همیشه سادگی‌اش
تا دل آسمان فرو رفته، چهره‌ی روزهای بچگی‌اش
برگهای سپید تقویمی، روزها را به یادمان آورد
لحظه‌های عمیق رنجور و مشت‌های همیشه بسته‌ی درد
طرح یک خوشه دارد این باور، پهنی شب گرفته جای تورا
سایه‌ی ماه را کشیده کسی، که بخواند سروده‌های تورا
تو بیای ستاره می‌ریزد، روی گلهای سرخ چینی‌مان
باز طرحی دوباره می‌گیرد، متن‌های کتاب دینی‌مان
تو بیای رسانه‌ها هر شب، خبر داغشان رسیدن توست
مادر من دوباره می‌خندد، آرزویش هنوز دیدن توست
جرعه‌ای از نگاه زخمی شهر، ماه و مریخ را به هم داده
رگه‌های عمیق بی‌خواهی، روی یک اتفاق افتاده
می‌توانستی از تمام جهان، یک مسافر به نام «من» باشی
اگر این آسمان تکان بخورد، محکمی و فرو نمی‌باشی
یک غروب دوباره‌ی جمعه، روی جاده کشانده پای مرا
سکر بی‌خواهی مدام دلی، دستهایی که گریه‌های مرا...

سعید پورزال

تقدیر ما تشنج یک ایل درهم است
حس تراژدی جهانی پر از غم است
تصویر استراتژی جنگ تیغ و خون
تسکین یک مذاکره‌ی سرد و مبهم است
مانند ماه بی‌سر و خورشید بی‌بدن
این روزها گمانه‌ی وهمی مجسم است
حالا نشسته‌ای لب ایوان، گرفته‌ای
حسی که واژه‌های تداعی آن کم است
آوار شعرهام فروریخت ماه من
بی‌من برو که صبح شود، سخت سردم است...

هانیه سیزواری

گاهی وقت‌ها عجیب دلتنگ خودم می‌شوم، دلتنگ گذشته‌ای که
نوجوانی را با او ساخته‌ام، گذشته‌ای که دلها همه یکرنگ بود. نه فریبی
در کارهایشان بود و نه نفرتی در وجودشان. نه چشمی خیس می‌شد و
نه دلی می‌سوخت از جدایی...
اما حالا چنان دلمان قفل می‌شود که نای صحبت کردن برایشان
نمی‌ماند.
این روزها فقط می‌خواهند زخم دلت را تازه کنند طوری حرف
می‌زنند که انگار عقرب تمام بدن را نیش زده است.
کم است دور و برمان آدم‌هایی که عاشقانه زندگی می‌کنند و عاقلانه دل می‌بندند.
گاهی وقتها دلی در کنج خانه‌ای لک زده است که فقط به یک همدرد نیاز دارد، یا بگذار ساده‌تر
بگویم دلی که باید خالی شود از دردها و رنج‌ها...

منتظر داستان و اشعار شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.
tolou2@yahoo.com
کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

«قسمت نهم»

مرضیه قربانی زاده

این را گفت و با قدم‌های تند پا به فرار گذاشت، خنده‌ام
گرفته بود. این سامان مقدم آنقدر هیولاست که همه از او
می‌ترسند نمی‌دانم لیلا منبری چرا عاشق او شده بود!!!
تا سرم را برگرداندم متوجه حضورش شدم، به جای اینکه
روی صندلی بنشیند، به درختی که روبرویم بود تکیه داد
و نگاهم کرد. باید از همین حالا خودم را برای
شروع آماده می‌کردم، نگاهش کردم و گفتم:
- کاری داری؟
- بابات صبح زنگ زده بود خونه، می‌گفت جوابت مثبت،
بالاخره کار خودتو کردی آره!!
با تعجب نگاهش کردم، من اصلاً از این کار پدرم خبر
نداشتم ولی باز هم خودم را نباختم و جور می‌کردم. بهت
کنم همه چیز را میدانم جواب دادم: جواب یا مثبت یا
منفی!
- تو قرار بود جوابت منفی باشه
- هیچ فراری نبود، تو اومدی خواستگاری و از من
خواستی که فکر کنم. منم الان فکرامو کردم. بهت
جواب دادم.
- من اون روز همه ی حرفامو بهت زدم، تو نمی‌تونی با
من کنار بیای، چرا لجبازی می‌کنی؟
- لجبازی نمی‌کنم می‌تونم باهات کنار بیام.
- خیلی خوب، پس حق نداری هیچ گله و شکایتی بکنی.
چون خودت همینو خواستی.
با عصبانیت و بدون خداحافظی رفت، هیچ وقت غرورم
اینقدر شکسته نشده بود، ولی ناچار بودم. بالاخره که این
اتفاق می‌افتاد، راه دیگری نداشتم و باید در مقابل
سرنوشت تسلیم می‌شدم.

برای صدمین بار خودم را در آینه برانداز کردم تا
مطمئن شوم همه چیز خوب است. همسایه با کلافگی نگاهم
کرد و گفت: بابا به خدا خوشگل شدی، آینه از رو رفت.
- استرس دارم خوب.
- استرس واسه چی؟! نگران نباش مادر شوهرت شدیداً
پسندیدنت.
خندیدم و از اتاق بیرون آمدم، مادرم لبخندی زد و
گفت: بیا دیگه مهمونا اومدن.
- چشم اومدم.
با همه احوال پرسری کردم و نشستم، همه خوشحال بودند
به جز عروس و دامادی که به اجبار شرایط را پذیرفته
بودند. شهادت خانم لبخندی زد و گفت: حالا که همه چی
حل شده آگه موافق باشین به عقد مختصری بگیریم و بعد
بریم باغ برای جشن عروسی.
پدرم لبخندی زد و جواب داد: برای من جشن و تشریفات
لوکس مهم نیست فقط می‌خواهم دخترم خوشبخت شه.
بعد از تمام حرف‌هایی که زده شد و سفارشات که پدرم
به سامان کرد که مثلاً هوایم را داشته باشد، قرار بر این
شد که دو روز دیگر من برپاسا اعتمادی رسماً عروس
خاندان مقدم بشوم.
همه چیز سریع تر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم
اتفاق افتاده بود، با خودم گفتم: اگر رضا به دانشگاه آمد
و از ازدواج من و سامان مقدم باخبر شد چه اتفاقی می-
افتد؟! آیا مثل قبل عصبانی می‌شود یا دیگر برایش
اهمیتی نداشت!!!

ادامه دارد...

رؤیای گمشده

ترسیدی و با خودت میگی نکنه اینم مثل رضا بشه، ولی
این دفعه فرق میکنه. حالا این دفعه من می‌خواهم حرف
آخر بزنم، سامان مثل موم توی دستای منه، من خودم
بزرگش کردم، پس من بهتر از تو درباره ی زندگی و
اخلاقش و بقیه چیزاش می‌دونم. سامان بهترین انتخابه.
شما هر دو تون واسه هم ساخته شدین. من از همین الان
خوشبختی تو رو تضمین می‌کنم پس با خیال راحت و
بدون هیچ ترس و دلهره‌ای جواب بله رو می‌دی.
به چشمانم خیره شد و گفت: فهمیدی چی گفتم؟
آن قدر محکم و با قاطعیت گفتم که چهار ستون بدنم به
لرزه افتاد و سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
لیختندی زد و گفت: این درسته، نگران هیچی هم نباش،
خودم تا آخرش پشتتم.
با آسودگی بلند شد و به آشپزخانه رفت، باورم نمی‌شد
به این راحتی در مقابل پدرم تسلیم شده ام. دیگر نای
اعتراض نداشتم چون می‌دانستم بی‌فایده است. حالا می-
فهمیدم آن مثل معروف از چاله به چاله افتادن، مناسب
وضعیت من است. اینطور که معلوم بود، سرنوشت مرا به
بازی گرفته و من هم ناچارم با او کنار بیام.
وقتی به خودم آمدم که مادرم کنارم نشست و با مهربانی
گفت: بالاخره جواب بله رو دادی؟! انتخابت درسته مادر،
بابات بهتر از من سامان رو میشناسه، منم تا حدودی از
شناخت دارم، پس خوبیه، فقط این اواخر اخلاقش بخاطر
سمانه کمی تغییر کرده ولی مطمئنم تو با مهربونی میتونی
درستش کنی. آگه اون روی واقعیشو ببینی باخودت
میگی کاش از خیلی قبل پیش می‌شناختمش... خوشبخت
بشی دخترم.
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم، به اجبار در این
وضعیت قرار گرفته بودم و هیچ راه فراری نداشتم، ناچار
بودم با این وضعیت کنار بیام، حالا که همه چیز دست به
دست هم داده تا من با سامان مقدم ازدواج کنم باید
هرطور شده او را به حالت اولش برگردانم و گر نه زندگی
برایم عذاب آور می‌شه.

لبخند محوی روی لبهایش
نشست و حرفی نزد.
باشمندگی گفتم: بابا چرا
اینقدر مطمئنی که من
عاشقشم؟! من که اصلاً
حرفی نزدم آخه!
نفس عمیقی کشید و گفت:
آخ جوانی کجایی که
یادت بخیر. بابا چون تو هم
مثل خودمی، منم هم سن تو
که بودم حواسم به دور و
برم نبود. مادر خدا بیمارزم دو ساعت نصیحت می‌کرد
ولی من چیزی از حرفاش حالم نمی‌شد. آخرشم می‌زد
پس کردم و می‌گفت: مهران کجایی؟! منم کج و منگ
میگفتم هان!!! وقتی می‌فهمید که از حرفاش چیزی
نمی‌فهمید بهم چشم غره می‌رفت و منم گوش به فرمان
می‌نشستم.
این حرکات، تو فکر رفتنات، اینکه هر چی حرف می-
زنی نمی‌فهمی، اینا همه ش نشونه ی عشقه. روز اولی که
سامان رو خونه دیدی نمی‌دونستی این پسری که عاشق
شدی همون پسر دوست باباته. از اول مهمونی حتی یه
لحظه هم از چشم برداشتی و فقط نگاهش می‌کردی.
اونم همینطور فقط به تو نگاه می‌کرد. آگه این
اسمش عشق نیست، چرا اومد خواستگارت؟! این پسری
که من می‌شناسم تا عاشق نشه دم به تله نمی‌ده...
دخترم من همه ی اینا رو می‌دونم، عشق به دفعه میاد و
همه ی زندگی‌تو نابود می‌کنه، همه ی فکر و ذهنتم میشه
اون کسی که دلنو پیش جا گذاشتی، دیگه اطرافیان‌تو
کم رنگ می‌بینی و فقط به اون فکر می‌کنی...
از شنیدن حرف‌های پدرم سرم گیج می‌رفت، هیچ کدام
واقعیت نداشت.
او نمی‌دانست که خواستگاری سامان مقدم از روی اجبار
خانواده اش بوده، حتی نمی‌دانست آن نگاه‌های روز
اولمان از روی تنفر و شوک زدگی بود نه عشق، حتی
وقتی در فکر فرو می‌رفتم به بدبختی خودم فکر می-
کردم نه عشق به سامان مقدم. چطور این‌ها را برایش
توضیح می‌دادم؟! او تمام حرکات مرا با عشق می‌دانست...
توضیح به کسی که قسم راستش آقا سعید بود توضیح می-
دادم که سامان مقدم آن پسری نیست که تو فکر میکنی؟
چطور می‌گفتم که تمام حرف‌هایی که گفتمی واقعیت
نداره!!!
پدرم با قاطعیت می‌گفت که سامان مقدم عاشق من است.
چطور می‌گفتم که سامان مقدم هنگام خواستگاری در
اتاق چه حرف‌هایی را به من زد؟! سامان مقدم برای پدرم
یک شاهزاده‌ی ایده‌ال بود چطور باید این حرف‌ها را به
او بگویم؟ معلوم است که حرف مرا باور نمی‌کنند...
با صدای پدرم به خود آمدم. لبخندی زد و گفت: دیدی
گفتم؟! الان ربع ساعت مثل مجسمه نشستی و رفتی تو فکر.
از حرص دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و چیزهای
نگفتم که پدرم گفت: ببین بابا اون دفعه حرف آخر رو
تو زدی و گفتمی من رضامندم. بین آخرش چی
شد؟! نمی‌خواهم سرنوشت کنم به هر حال اینم برات
یه تجربه شد. ولی حیف اون لحظه‌هایی که با اون بی-
لیاقت گذروندی. می‌دونم الان از موقعیتی که پیش اومده